

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







۲
زنان آسمانی

فاتح، مستمیر

زندگی و خاطرات شهیده ناهید فاتحی کرجو

فربا انیسی



نفتیستاد

ویرایشگاه نشر
سازمان تهیه و امور بازاریابی

این کتاب با همکاری
بنیاد شهید و امور ایثارگران تهران بزرگ
منتشر شده است.

سرشناسه: انیسی، فریبا، ۱۳۴۵ - گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: فاتح هشمیز / گردآوری فریبا انیسی
مشخصات نشر: تهران: بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و
ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ۵۴ص
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۶-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: فاتحی کر جو، ناهید، ۱۳۴۴-۱۳۶۱
موضوع: شهیدان زن -- ایران
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع: شهیدان مسلمان -- ایران
شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
رده بندی کنگره: ۱۳۸۷ الف۲ف/۱۶۶۸ DSR
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۳۴۲۵۸

فاتح هشمیز
زندگی و خاطرات شهیده ناهید فاتحی کر جو

تدوین: فریبا انیسی

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۹۵ تیراز: ۱۰۰۰ نسخه

طراح جلد: شهرام عظیمی ■ صفحه آرایی: اسماعیل راد

حروف چینی: لاله ولی اللهی ■ امور فنی: مقداد منتظری

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه ی فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ۲۰۰۰ ریال ■ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۶-۵

تهران- خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره ۵

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

نشر شاهد - تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

توزیع موسسه ی فرهنگی هنری شاهد: ۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۱۷۱۶۴

فروشگاه های نشر شاهد و سایر فروشگاه های معتبر



ناویدشاهد
مؤسسه فرهنگی هنری

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - شماره ۵

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

www.navideshahed.com

معاونت فرهنگی و امور ایثارگران

بنیاد شهید و امور ایثارگران

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - شماره ۵

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

www.navideshahed.com

معاونت فرهنگی و امور ایثارگران

بنیاد شهید و امور ایثارگران

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - شماره ۵

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

www.navideshahed.com

معاونت فرهنگی و امور ایثارگران

بنیاد شهید و امور ایثارگران

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - شماره ۵

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

www.navideshahed.com

معاونت فرهنگی و امور ایثارگران

بنیاد شهید و امور ایثارگران

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - شماره ۵

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

www.navideshahed.com

معاونت فرهنگی و امور ایثارگران

بنیاد شهید و امور ایثارگران

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - شماره ۵

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

www.navideshahed.com

معاونت فرهنگی و امور ایثارگران

بنیاد شهید و امور ایثارگران

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - شماره ۵

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

www.navideshahed.com

معاونت فرهنگی و امور ایثارگران

بنیاد شهید و امور ایثارگران

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - شماره ۵

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

www.navideshahed.com

تاریخ اسلام و ایران سرشار از سلحشوری‌ها و شور ناب زن مسلمان است. رشادت‌های بانوان مسلمان در تمام برهه‌های تاریخ از جمله در جریان مشروطه ایران و کشته شدن بانوان در لباس مردانه و تا عصر انقلاب اسلامی که داستان دگر است بر کسی پوشیده نیست.

نقش زنان در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس در دو حوزه‌ی کلی قابل ترسیم است. یکی فعالیت‌های جمعی مانند شرکت در تظاهرات علیه رژیم منحوس پهلوی و نه دوشادوش مردان بلکه به شهادت، تاریخ پیشاپیش مردان پرچم انقلاب را پیش بردند. دیگری فعالیت‌های ویژه و تقریباً فردی در سطح مدیریت کشور و در حوزه‌های تخصصی در امور مربوط به انقلاب و دفاع مقدس است.

همچنین کم نبودند بانوانی که با هم‌رمزی با همسران

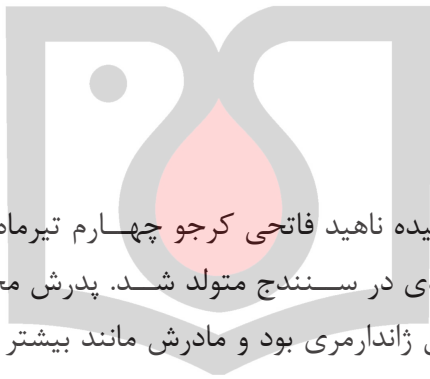
دلیرشان آماج اهداف تروریستی منافقان و منحرفان قرار گرفتند و گل‌های سرخ زخم‌های شهادت را بر سینه نشانندند. کم نبودند زنانی که به دلیل آن که رهبر و امام راهشان در میان مردم شهر بی‌سنگر به مبارزه ادامه می‌داد، شهر خود را برای یافتن جان‌پناهی ترک نکردند و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره‌ی خون مقدس‌شان در پیمان با رهبرشان ایستادگی کردند و مصداق «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر» شدند.

زنانی که سربند سرخ «رهسپاریم تا شهادت» را بر پیشانی نورانی فرزند، برادر و همسر خود می‌بستند و با حضور آنان در جبهه‌ها، خود وظایف مرد زندگی را در خانواده به دوش کشیدند تا مردان‌شان با فراغت در دفاع از اسلام و ایران بکوشند. زنانی که در طول اسارت همسر خود درس آزادگی به مردان دادند. دخترانی که در عنفوان جوانی با وجود جمال و کمال؛ عشق، عفت و ایثار را در کنار جانبازان با صبوری آمیختند و شربت‌ی گواراتر از شهادت را تجربه کردند.

اینک وقت درنگی است برای بیداری و رویدن از گونه‌ی رویدن آن سروهای استوار. اینک بیرق پیام آن‌هاست افتاده بر دوش آنان که مانده‌اند.

این کتاب که جزئی از مجموعه کتاب‌های «زنان آسمانی» است با همت نشر شاهد و تلاش و همکاری صمیمانه‌ی سرکارخانم فاتحی دبیر محترم ستاد کنگره‌ی بین‌المللی بزرگداشت شهدای زن منتشر شده است تلاش ناچیزی است برای تجلیل از مقام رفیع آنان، باشد که مقبول افتد.

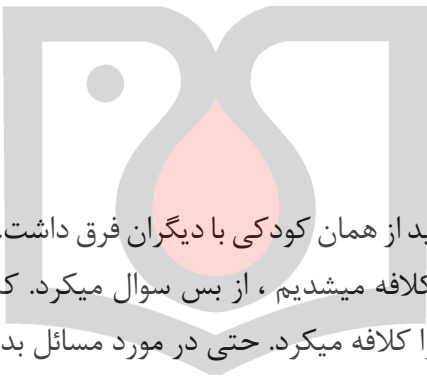
چکیده



شهیده ناهید فاتحی کرجو چهارم تیرماه ۱۳۴۴ خورشیدی در سنندج متولد شد. پدرش محمود از پرسنل ژاندارمری بود و مادرش مانند بیشتر زن‌های آن موقع خانه‌داری می‌کرد. ناهید بسیار رئوف و مهربان بود و اغلب لباس و دیگر وسایلیش را به دیگران هدیه می‌کرد. از آغاز نوجوانی با گروه‌های مبارز مسلمان همکاری نزدیک داشت و دیگر همسالانش را نسبت به ظلم و ستم شاه پهلوی آگاه می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب نیز به فعالیت دینی و انقلابی‌اش ادامه داد تا آن‌جا که حزب کومله‌ی کردستان تاب نیاورد و او را

در حمله‌ای ناجوانمردانه به اسارت گرفت. وی پس از
تحمل ماه‌ها شکنجه و رنج اسارت در تاریخ دهم تیر ۶۱
در هفده سالگی به شهادت رسید.





«ناهِید از همان کودکی با دیگران فرق داشت. کوچک که بود کلافه میشدیم، از بس سوال میکرد. کنجکاوی او همه را کلافه میکرد. حتی در مورد مسائل بدیهی هم سوال میکرد. انگار میخواست ته و توی همه چیز را در بیاورد. تا جایی که قادر به جواب دادن نبودیم.»

از همان کودکی دلی به وسعت دریا داشت و معنای محبت و همدردی را به خوبی درک میکرد به طوری که مادرش از دست او کلافه میشد. هر وقت با بچه‌ها بازی میکرد، در خانه هر چه میوه و خوراکی داشتیم با

خودش می برد تا با بچه ها تقسیم کند و با آنها بخورد.
 - من از پرسنل ژاندارمری بودم. زیاد به ماموریت
 میرفتم. یکبار که برای او عروسک گران قیمتی آوردم،
 عروسک را با خودش برد بیرون تا با بچه های همسایه
 بازی کند. وقتی برگشت، عروسک همراهش نبود.
 مادرش پرس و جو کرد که «عروسک را چه کرده ای؟
 تو که آن را با اصرار بیرون بردی، چرا آن را با خودت
 نیاوردی»؟

گفت: «آن را به دوستم داده ام تا با آن بازی کند».
 مادرش از او گله مند شده بود. عصر آن روز عروسک را
 برگرداند و توضیح داد: «دوستم عروسک ندارد». وقتی
 گریه کرد و گفت: «بابایم برای من عروسک نمی خرد»،
 دلم برای او سوخت.

دختر خوبی ست. عروسک خودم را به او دادم و گفتم
 که عروسکم را خراب نکند. او هم با عروسک بازی کرد
 و بعد آن را به من برگرداند.

رابطه ی صمیمی و خوبی با بچه های دیگر داشت.
 مادرش همیشه نگران او بود. به خاطر همین رفتارهایش
 نگران بود او را گول بزنند.

هر کسی یک نفر دوست صمیمی دارد، ولی او با همه
 دوست بود و با هر کس متناسب با شخصیتش صمیمی

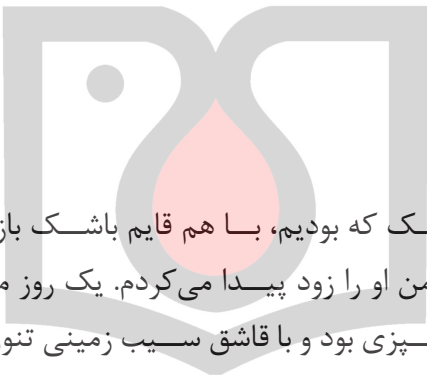
بود.

چهار پنج ساله که بود، اگر تا سر کوچه هم می‌رفت، محجبه بود. چادر سرش می‌کرد. زنبیل کوچکی داشت که دستش می‌گرفت. انگار که سال‌هاست زن خانه است! همسایه‌مان جلو او را می‌گرفت و می‌گفت: «چادرت را به من می‌دهی؟» ناهید گفت: «نه، آخر برای تو بزرگ است!»

به پاکیزگی و تمیزی خیلی اهمیت میداد. از کوچکی خانم بود. یک روز در حیاط را باز کرده بود و چادرش را دورش پیچیده بود و در چارچوب در نشسته بود و به کوچه نگاه میکرد. بچه‌ها در کوچه بازی می‌کردند. گفتم: «چرا نمی‌روی با بچه‌ها بازی کنی؟» گفت: «دیشب باران آمده، زمین پر از گل و شل است، لباسم کثیف می‌شود.»

بچه‌های دیگر مادرشان مجبورشان می‌کرد، هر شب مسواک بزنند ولی او هر شب قبل از خواب بدون گفت‌وگو مسواک می‌کرد. بچه‌ها به او می‌گفتند: «وسواسی!»

محمد - پدر شهیده



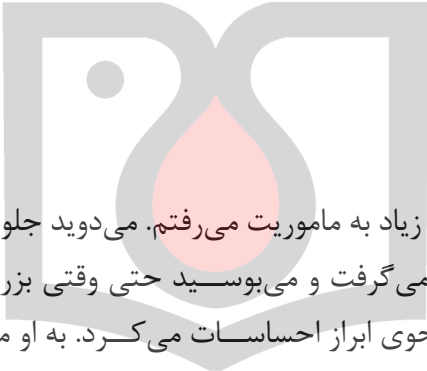
کوچک که بودیم، با هم قایم باشک بازی می-
کردیم. من او را زود پیدا می کردم. یک روز مادرم در
حال آشپزی بود و با قاشق سیب زمینی تنوری را بر
می داشت. ناهید قاشق را برداشت تا من را بسوزاند.
قاشق به پای من خورد و مرا سوزاند من هم با قاشق
داغ به دست او زدم. باور نمی کرد که پای من را سوزانده
است. وقتی متوجه شد بسیار ناراحت شده بود.

اصلا از سوختن دستش ناراحت نبود. ولی خیلی
ناراحت پای من بود. من به خاطر بیماری سرخک که
در کودکی به آن مبتلا شده بودم، شنوایی گوشم را از

دست داده بودم و متوجه صحبت‌های او نمی‌شدم. اما
او با نگاهی با من حرف می‌زد. من این را می‌فهمیدم.

لیلا - خواهر شهیده





من زیاد به ماموریت می‌رفتم. می‌دوید جلو و من را در بغل می‌گرفت و می‌بوسید حتی وقتی بزرگ شده بود به نحوی ابراز احساسات می‌کرد. به او می‌گفتم: «تو دیگر بزرگ شده‌ای؛ این حرکات از تو بعید است. بس کن!» اما او نگاه می‌کرد و می‌خندید. با چشمانش می‌خندید.

ماموریت‌م در حال تمام شدن بود. با خانه تماس گرفتم و گفتم: «فردا بر می‌گردم». کاری پیشامد کرد و نتوانستم به موقع برسم. از ظهر گذشته بود که به خانه

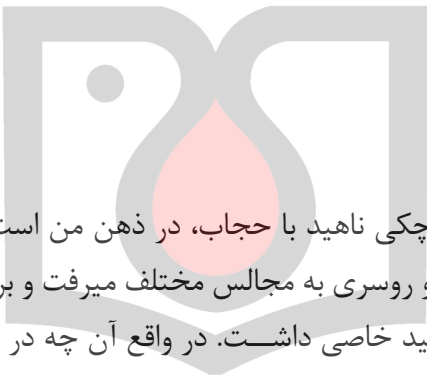
رسیدم. همه غذا خورده بودند. اما او منتظر من مانده بود. مادرش می‌گفت: «اصرار کردم حالا که بابات دیر کرده، نهارت را بخور». قبول نکرد.

به او گفتم: «شاید من دیرتر می‌آمدم! چرا نهارت را نخوردی؟» بهانه آورد و گفت: «آن موقع گرسنه نبودم، الان با تو غذا می‌خورم».

من بچه‌هایم را دوست داشتم. آنها هم مرا دوست داشتند. اما این کارهایش، او را دوست داشتنی‌تر می‌کرد.

محمد - پدر شهیده

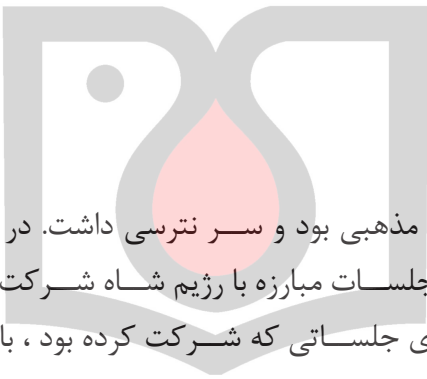




از کوچکی ناهید با حجاب، در ذهن من است. ناهید با چادر و روسری به مجالس مختلف میرفت و بر حجاب خود تاکید خاصی داشت. در واقع آن چه در او ممتاز بود، شور و نشاط نوجوانی‌اش نبود، بلکه وقار و متانت و حجاب او بود.

من همیشه او را با چادر و روسری به یاد دارم. حتی به خواهر کوچک‌ترش هم تاکید میکرد که حجاب خود را رعایت کند.

شوهر خواهر شهیده



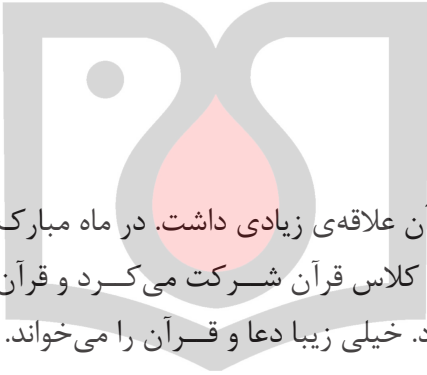
ناهید مذهبی بود و سرنتری داشت. در جلسات قرآن و جلسات مبارزه با رژیم شاه شرکت می‌کرد و درباره‌ی جلساتی که شرکت کرده بود، با دیگران صحبت میکرد.

در راهپیمایی‌های انقلاب شرکت می‌کرد و با دیدن عکس و پوستر شهدا غمگین و ناراحت می‌شد. به امام خمینی علاقه‌ی زیادی داشت. روز ۱۲ بهمن که برای اولین بار، عکس امام را در تلویزیون نشان دادند، با صدای بلند مرا صدا کرد و گفت: «بابا این آقای خمینی است.»

دستش را روی صفحه‌ی تلویزیون کشید و گفت:
«خیلی دوست دارم از نزدیک با او صحبت کنم.» و
جلوی تلویزیون ایستاد و شروع کرد به درد دل کردن
با امام.

محمد - پدر شهیده

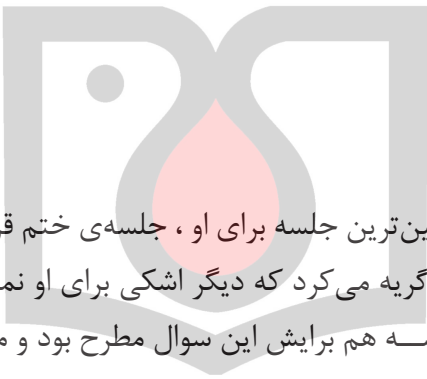




به قرآن علاقه‌ی زیادی داشت. در ماه مبارک رمضان حتماً در کلاس قرآن شرکت می‌کرد و قرآن را ختم می‌کرد. خیلی زیبا دعا و قرآن را می‌خواند. دعا‌های ائمه را با حزن خاصی می‌خواند و ما از خواندن او لذت می‌بردیم.

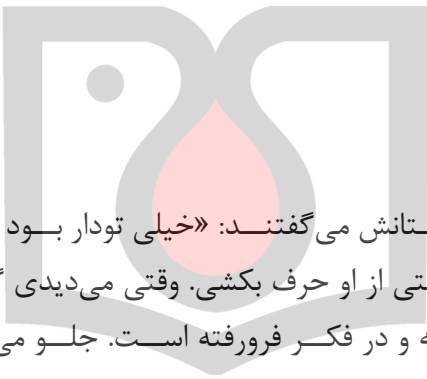
او به راستی غرق در معنویات بود. در حال خودسازی بود. مصداق آن که می‌گویند: «باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی».

مریم - خواهر شهیده



دلنشین‌ترین جلسه برای او، جلسه‌ی ختم قرآن بود. آن قدر گریه می‌کرد که دیگر اشکی برای او نمی‌ماند. همیشه هم برایش این سوال مطرح بود و می‌گفت: «اگر در مورد چیزی ناراحت یا دلتنگ باشم و زیاد گریه کنم، چشم‌هایم سرخ می‌شود و سر درد می‌گیرم. ولی هر وقت با خدا راز و نیاز می‌کنم و به درگاه او گریه می‌کنم، بعد از آن اصلاً احساس خستگی، سر درد و ناراحتی جسمی ندارم. بلکه خیلی سبک‌تر هستم و احساس آرامش بیشتری دارم.»

محمد - پدر شهیده



دوستانش می گفتند: «خیلی تودار بود و به زور می توانستی از او حرف بکشی. وقتی می دیدی گوشه‌ای نشسته و در فکر فرورفته است. جلو می رفتی و می پرسیدی: «به چه فکر میکنی؟» می گفت: «همین طوری» و حرف را عوض می کرد.

اما اگر کسی را می دید در فکر فرو رفته و ناراحت است، جلو میرفت تا ناراحتی او را برطرف کند. یکی از دوستانش می گفت: «دلم خیلی گرفته بود. شب سر پشت بام رو به آسمان کرده بودم و با خدا صحبت و گلایه می کردم.

صبح آن روز، ناهید را دیدم. فهمید که دلم گرفته است و سر حال نیستم. دلداری‌ام داد و با من صحبت کرد. خیلی آرام شدم. علاوه بر آرامشی که به من داد، به تمام سوال‌هایم جواب نیز داده بود. آن لحظه تمام بدنم مور مور شده بود. با خودم فکر می‌کردم این واسطه و سببی است که خداوند برای من فرستاده است. شاید او خودش هم نمی‌دانست. ناخواسته به تمام سوال‌هایم پاسخ گفت. صحبت‌هایش برای من خیلی مفید بود. به نظر من روح ملکوتی داشت».

شهلا - خواهر شهیده

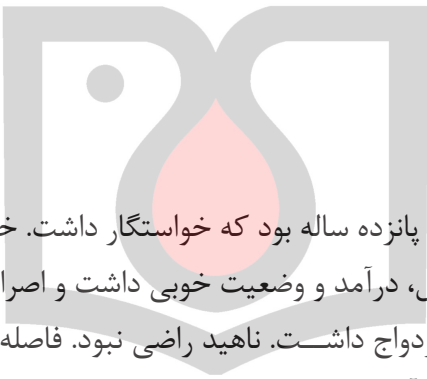


سال ۱۳۵۷ ، تظاهرات زیادی در سنندج برگزار می‌شد. یک روز در خانه مشغول به کار بودم که متوجه سر و صدای زیادی شدم . به بیرون از خانه رفتم. ناهید و مادرش در خیابان بودند و همسایه‌ها دور و بر آنها جمع شده بودند. خیلی ترسیدم. سر و صورت ناهید زخمی و کبود شده بود و با فریاد از جنایات رژیم پهلوی و درنده خویی‌های ساواک می‌گفت. گویا در تظاهرات آن را شناسایی کرده بودند و کتک زده بودند و قصد دستگیری او را داشتند. پرسیدم: «چه خبر شده ناهید؟» در حیات پشتش را به من نشان داد و گفت: «ببین

این لعنتی‌ها با من چه کرده‌اند». آن قدر با باتوم و شلاق به او زده بودند که پشتش سیاه و کبود شده بود. درد زیادی داشت و نمی‌توانست درست بایستد.

سلمی خانم - از همسایه های قدیمی





ناهید پانزده ساله بود که خواستگار داشت. خواستگار او شغل، درآمد و وضعیت خوبی داشت و اصرار زیادی به این ازدواج داشت. ناهید راضی نبود. فاصله‌ی سنی زیادی با آن مرد داشت و می‌گفت: «من هنوز به سن ازدواج نرسیده‌ام».

مراسم نامزدی مختصری برگزار شد. گاهی اوقات به خانه‌ی ما می‌آمد و شبها در خانه‌ی ما می‌خوابید. البته این رسم کردها است و شاید حتی با ناهید در یک سفره هم غذا نمی‌خورد. اما این آشنایی با منش داماد جزء رسم است. در همان برخوردها ما احساس

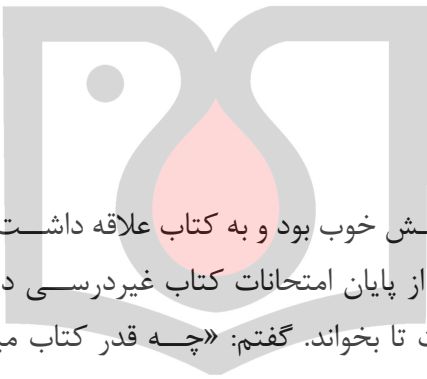
می‌کردیم داماد با ما سنخیتی ندارد و حتی با ناهید هم نمی‌توانست ارتباطی برقرار کند.

بعضی شبها رفتار مشکوکی از خود نشان می‌داد. نیمه شب از خواب بلند می‌شد و با لباس خواب بیرون می‌رفت. دو سه ساعتی بیرون بود و بعد بر می‌گشت و دوباره می‌خوابید.

ما فکر می‌کردیم بد خواب شده است و یا جایش عوض شده و خوابش نمی‌برد. چندی بعد او را به خاطر فعالیت‌های ضد انقلابی‌اش و در حین ارتکاب جرم دستگیر کردند. ما آن وقت بود که فهمیدیم از اعضای کومله بوده است و بعد از محاکمه اعدام شد.

ناهید اصلاً او را دوست نداشت و نمی‌خواست چیزی از او بداند. ناهید را برای بازجویی هم برده بودند. اما چون چیزی نمی‌دانست بعد از مدتی او را آزاد کردند. بعد از این قضیه کارش فقط مطالعه‌ی کتب دینی و خواندن قرآن بود.

لیلا - خواهر شهیده



درسش خوب بود و به کتاب علاقه داشت. دو سه روز بعد از پایان امتحانات کتاب غیردرسی دستش می‌گرفت تا بخواند. گفتم: «چه قدر کتاب می‌خوانی؟ کمی استراحت کن تا برای کلاس بالاتر توانایی و آمادگی داشته باشی».

گفت: «به خواندن عادت کرده‌ام. اگر کتاب نخوانم، انگار چیزی گم کرده‌ام و حوصله‌ام سر می‌رود».

بعد از به هم خوردن قضیه نامزدی‌اش، علاقه‌اش به کتاب و قرآن بیشتر شد. در کلاس‌های علوم دینی، اخلاق و قرآن شرکت می‌کرد.


دختر نماز خوانی بود و به عرفان علاقه داشت. تمام سعی اش این بود که نمازش قضا نشود. با وجود این که ضعیف بود، روزه می گرفت.

تنها نقطه‌ی ضعیفی که داشت این بود که وقتی با کسی وارد بحث دینی می شد، این قدر برایش شیرین بود که نمی دانست چه طور وقت میگذرد. در آخر هم مجبور می شد از این که زیاد صحبت کرده بود، عذرخواهی کند.

اصولا آرام و کم حرف بود. ولی در بیان حکایت و احادیث تلافی می کرد. خیلی به شغل معلمی علاقه داشت و آرزو داشت معلم شود. می گفت: «می خواهم در مورد همه چیز، حتی اندکی هم که شده بدانم. تا اگر از من سوالی بپرسند بتوانم جواب دهم».

علاقه اش به درس و تحصیل زیادتر میشد. به خصوص بعد از به هم خوردن نامزدی اش.

محمد - پدر شهیده



بعد از قضیه نامزدی‌اش، تمام فکر و ذهنش مطالعه و خواندن قرآن بود. اما خیلی به او فشار آمده بود. تحمل حرف مردم را نداشت. از اول هم تودار بود. حرف و کنایه‌های مردم را می‌شنید و تو دلش می‌ریخت و دم نمی‌زد. در واقع فشار مضاعفی را تحمل می‌کرد. از یک طرف مردم می‌گفتند: «او جاسوس کومله است چون نامزدش کومله‌ای بوده»، از یک طرف می‌گفتند: «او جاسوس سپاه است و نامزدش را لو داده است».

همه حرف‌ها دروغ بود. تا قبل از اعدام نامزدش اصلاً خبر نداشتیم او کومله‌ای است. در وضعیت بغرنج و

عجیبی گیر کرده بود. ناراحت و عصبی بود و دچار افسردگی شده بود. به خاطر این که محیط زندگی اش تغییر کند، مادرم او را مدتی به خانه‌ی دایی‌ام فرستاد. تصمیم گرفته بود درس بخواند و به تحصیلش ادامه دهد.

پدرم مخالفت می‌کرد و می‌خواست همه دور هم جمع باشند. به خصوص وقتی از ماموریت برمی‌گشت، می‌خواست همه را با هم ببیند. شغل پدرم طوری بود که بیشتر اوقات در ماموریت بود؛ فقط دو سال در خرمشهر بود. بنابراین علی‌رغم مخالفت مادرم، بعد از مدتی به خانه‌مان در سنندج برگشت.

بعد از برگشت، عزم خود را برای ادامه تحصیل جزم کرده بود. در همان روزها چند خواستگار داشت. یکی از آنها دندانپزشک بود و مرد معتقدی به نظر می‌رسید. ناهید هم راضی بود. اما خانواده چشمش ترسیده بود و اصرار داشت ناهید فقط با قوم و خویش یا با آشنایی که رفتار و عقیده‌اش را بدانیم ازدواج کند. قضیه‌ی نامزدی اول ناهید، تجربه‌ی سخت و بدی بود.

بعد از اعدام نامزدش و سختی‌هایی که متحمل شده بود، معمولاً هر کجا که می‌رفت، من همراه او بودم.

روز دوشنبه بود از روزهای سرد دی ماه ۱۳۶۰ ناهید بیمار بود و باید دکتر می‌رفت. من در حال شستن رخت بودم. قرار شد او برود و من بعد از تمام شدن کارم، پیش او بروم.

درمانگاه در میدان آزادی سنندج بود. نیم ساعت بعد کارم تمام شد و به سمت درمانگاه رفتم. مطب تعطیل شده بود. دور و بر را گشتم. خبری از ناهید نبود. به خانه برگشتم. مادرم مطمئن بود که اتفاقی نیافتاده است. با اطمینان از پاکدامنی دخترش می‌گفت: «حتما کاری داشته است، رفته دنبال کارش، هر کجا باشد برمی‌گردد... دختر سر به هوا و بی‌فکری نیست. حتما موردی پیش آمده، برمی‌گردد». به من هم دل‌داری می‌داد. شب شد، اما او بر نگشت. فردا صبح مادرم به دنبال گمشده‌اش به خیابان‌ها رفت. از همه‌ی کسانی که او را می‌شناختند، پرس و جو کرد. از دوستان، همکلاسی‌ها، مغازه‌دارها و ... پرسید. تا این که چند نفر از افرادی که او را می‌شناختند، گفتند: «ناهید را در حالی که چهار نفر او را دوره کرده بودند، دیده‌اند که سوار مینی‌بوس شده است». مادرم، راننده‌ی مینی‌بوسی را که آنها را سوار کرده بود پیدا کرد و از او درباره‌ی ناهید پرسید. راننده اول می‌ترسید اما با

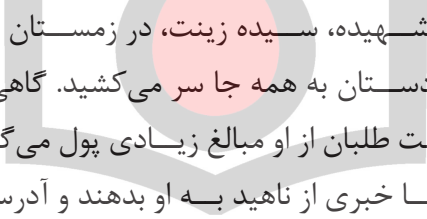
اصرار مادرم گفت که آنها را در یکی از روستاهای اطراف
سنندج پیاده کرده است.

مادرم، با کرایه‌ی قاطر و یا با پای پیاده، روستاهای
اطراف را گشت، اما او را پیدا نکرد.

پس از ربوده شدن ناهید، مرتب نامه‌های تهدیدکننده
به خانه‌ی ما می‌انداختند. زنگ خانه را میزدند و فرار
می‌کردند. در آن نامه‌ها، خانواده را تهدید کرده بودند که
اگر با نیروهای سپاه و پیشمرگان انقلاب همکاری کنید،
بقیه‌ی فرزندان را می‌دزدیم و یا این‌که می‌نوشتند
شبانه به خانه‌تان حمله می‌کنیم و فرزندان را جلوی
چشم مادرشان خواهیم کشت.

زمان سختی بود. بچه‌ها سن زیادی نداشتند. مادرم
هم باردار بود. اضطراب و نگرانی در خانه حاکم بود.
مادرم همه جا را می‌گشت تا خبری از ناهید بگیرد.

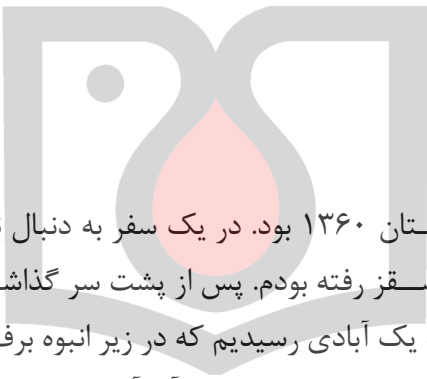
لیلا - خواهر شهیده



مادر شهیده، سیده زینت، در زمستان سخت و سرد کردستان به همه جا سر می کشید. گاهی بعضی از فرصت طلبان از او مبالغ زیادی پول می گرفتند تا آدرس یا خبری از ناهید به او بدهند و آدرس قلابی می دادند. خیلی او و خانواده اش را اذیت می کردند. او تمام شهرهای کردستان را به دنبال ناهید گشت، اما اثری از او پیدا نکرد.

سقز، بوکان، دیواندره، مریوان، آبادی های اطراف شهرهای مختلف، ... هر کجا که می گفتند کومله مقرر دارد، می رفت.

ابوالقاسم - شوهر خاله ی شهیده



زمستان ۱۳۶۰ بود. در یک سفر به دنبال ناهید به اطراف سقز رفته بودم. پس از پشت سر گذاشتن چند آبادی به یک آبادی رسیدیم که در زیر انبوه برف مخفی شده بود. با پاهای یخ بسته به آن آبادی رفتیم.

دو نفر زن بودیم که هر دو به دنبال فرزندانمان کوه و دشت را می‌گشتیم، یکباره متوجه شدیم در محاصره‌ی کومله هستیم. آنها ما را با خود به مقرشان بردند. اول فکر می‌کردند که از طرفداران آنها هستیم و برای آنها خبر آورده‌ایم.

دو دختر کومله‌ای به استقبال ما آمدند. ما را به اتاقی

بردند. قبل از استقرار ما سوال کردند: «برای چه به این جا آمده‌اید»؟

گفتم: «برای دیدن و احوالپرسی قوم و خویش شوهرمان آمده‌ایم».

آنها با ما درباره‌ی حزب کومله صحبت کردند و به تبلیغ حزبشان پرداختند. بعد از مدتی برای پیشواز گروهی از افرادشان رفتند و ما را تنها گذاشتند. تنها که شدیم، دور و برمان را پاییدیم. در یک طویله بودیم که به خوبی تمیز و پاکیزه شده بود و پر از ظرف‌های بزرگ (دبه) بود. اول فکر کردیم ظرفها پر از قرمهی گوشت و ترشی و روغن است که در زمستان هم خیلی مورد استفاده قرار می‌گیرد، اما وقتی درب یکی از آنها را باز کردیم، متوجه شدیم پر از مهمات به سرقت رفته از پادگان است و در واقع آن جا انبار مهمات بود.

وقتی دخترها دوباره برگشتند، مقدار زیادی سیم برق آورده بودند و گفتند: «روکش این سیمها را جدا کنید».

ما برای برطرف کردن شک آنها، روکش سیمها را جدا کردیم. علی‌رغم اصرار آنها از آنها خداحافظی کردیم و به خانهی کدخدای روستا رفتیم. همسر کدخدا به گرمی از ما استقبال کرد و با غذایی

که برای فرزندانش تهیه کرده بود از ما پذیرایی کرد. من و دوستم از فرزندانمان سوال کردیم. از آنها خبری نداشت. نه از ناهید من و نه از فرزند پاسدار دوستم که همراه من بود.

همسر کدخدا گرچه از کومله خیلی متنفر بود اما خیلی هم میترسید. به ما گفت: «شما باید از این جا بروید. چون به شما مشکوک هستند و شما را خواهند کشت.»

شب هوا بسیار سرد بود. ما در خانه‌ی کدخدا ماندیم. دو دختر کومله‌ای به آن جا آمدند. بدون اجازه‌ی صاحب خانه، غذایی را که برای فرزندانش پخته بود، خوردند. گروه دیگری نیز به آن جا آمدند و غذاها را غارت کردند. همسر کدخدا جرأت اعتراض نداشت و دم بر نمی‌آورد.

صبح آن روز، گروه دیگری از حزب کومه آمدند و درباره‌ی ما از آن دو دختر پرس و جو کردند. بعد از رفتن آن‌ها، دو دختر کومله‌ای، اصرار داشتند که با ما بیایید تا ما را به منزلمان برگردانند.

احتمال خطر می‌دادیم و این که آنها قصد کشتن ما را دارند. بهانه آوردیم و گفتیم: «ما خسته هستیم، راه طولانی بود و پاهای ما به شدت درد می‌کند و قصد

داریم فردا صبح برگردیم. می‌خواهیم استراحت کنیم. هر چه آنها اصرار کردند، ما بهانه آوردیم و با سماجت در خانه‌ی کدخدا ماندیم. دخترها هم از آن جا رفتند. فردای آن روز، همسر کدخدا به ما خبر داد تعدادی از مردم روستا، قصد دارند برای شرکت در مراسم ختم فامیل خود به آبادی دیگر بروند، شما هم با آنها همراه شده و از روستا خارج شوید. زیرا کومله قصد جان شما را خواهد کرد.

همسر کد خدا، خانم خوب و دلسوزی به نظر می‌رسید. به او اطمینان کردیم و به همراه آن عده از مردم روستا به روستای دیگر رفتیم.

در آبادی دوم تعداد کومله کمتر بود، اما در مسجدی که آنجا بود، گروهک‌ها تعدادی از پاسداران را زندانی کرده بودند. مردم روستا، نان خالی به عنوان غذا به آنها می‌دادند. وضعیت اسارت آنها خیلی بد و ناراحت کننده بود. حتی اجازه‌ی رفتن به دستشویی را به آنها نمی‌دادند.

ما دو روز در آن آبادی ماندیم. در آن جا فکر می‌کردند ما از روستایی که طرفداران شان آن جا مستقر هستیم، آمده‌ایم، کاری به ما نداشتند.

وضع بسیار بد زندانیان، ما را خیلی ناراحت کرده

بود و غم ناهید را از دلم بیرون کرده بود. دلم می-خواست مسلح بودم و یا با سلاح آشنایی داشتم تا انتقام می‌گرفتم و زندانیان را آزاد می‌کردم. همسفر و همدرد من نیز همین احساس را داشت.

در آخرین مرحله از جست‌جو به دنبال فرزندم به آبادی «حسن آباد» که محل درگیری هم بود، رفتم. خبری به دست نیاوردم. از آبادی «انار» نیز خبری به دست نیامد. وقتی قصد رفتن به آبادی «توریور» را داشتم، با خانواده‌ای آشنا شدم که سه فرزند داشتند. آنها به من گفتند که ناهید در این جا زندانی بوده است.

ناهید را خیلی اذیت و آزار می‌کرده‌اند. صبحها او را با طناب می‌بستند و در آبادی می‌گرداندند و اعلام می‌کردند او جاسوس خمینی است.

من دیگر توان ایستادن نداشتم. از سلامت ناهید سوال کردم. خبری نداشتمند. فقط فهمیده بودند کومله‌ایها قصد داشتند او را به آبادی «حلوان» ببرند. آنها هم برای ناهید متأثر شده و پا به پای من گریه می‌کردند. بعد از رفتن به آبادی توریور و حلوان فهمیدم او را از آن جا نیز منتقل کرده‌اند. درگیریها در سطح استان

ادامه داشت. پاسداران از اسارت ناهید خبر داشتند و آنها هم به دنبال ناهید و دیگر اسرا می‌گشتند.

شوهر خاله‌ی شهیده به نقل از مادر شهیده



موهای سر او را تراشیده و او را در روستا می‌گرداندند. شرط رهایی ناهید را توهین به حضرت امام (ره) قرار داده بودند. اما ناهید استقامت کرده و در برابر این خواسته‌ی آن‌ها، شهادت را بر زنده بودن و زندگی با ذلت ترجیح داده بود.


مردم روستا، در آن شرایط سخت که جرأت دم زدن نداشتند، به وضعیت شکنجه‌ی وحشیانه‌ی این دختر اعتراض کرده بودند.

بعد از مدتی به آنها گفته شد، او را آزاد کرده‌اند. ناهید در آن زمان هفده سال داشت.

شهلا - خواهر شهیده به نقل از پدر شهیده

او را به شدت شکنجه کرده بودند. موهای سرش را تراشیده بودند. هیچ ناخنی در دست و پا نداشت. جای جای سرش کبود و شکسته بود. پس از شکنجه‌های بسیار او را زنده به گور کرده بودند. او یازده ماه اسیر بود. از دی ماه ۱۳۶۰ تا آذر ماه ۱۳۶۱.

فرزاد - برادر شهیده



راه سنگلاخ، کوه‌های سر به فلک کشیده و زمخت، کوهستان سنگی سیاه و خشن، جاده‌ای نا امن، پیچ در پیچ، رمزآلود و ترسناک و ... چنین جاده‌ای منتهی می‌شود به روستای «هشمیز».

انگار که آخر دنیا همین جاست. ترس و خوف بدون دلیل هم در دلت مینشیند. وای به این که اسیر باشی! کمی دورتر از روستا، مدرسه‌ی قدیمی و خرابه، آن قدر کهنه و مخروبه که می‌ترسی قدم در آن بگذاری، مبادا روی سرت خراب شود.

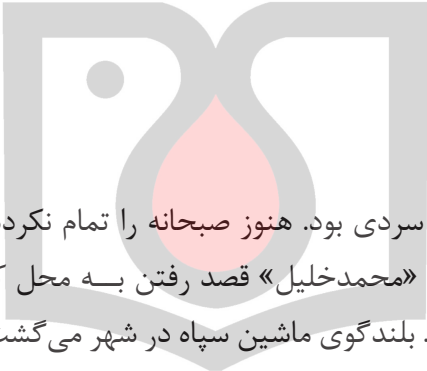
مدرسه را به شکل زندان درآورده بودند و اسرا را در

آن نگهداری می‌کردند.

زمین خاک ندارد. همه جا سنگ است و سنگ، سرد و زمخت. ناهید را در میان سنگ‌ها پیدا کردند، جلو غاری که مقرر کومله بود.

مسئول بسیج خواهران سنندج





صبح سردی بود. هنوز صبحانه را تمام نکرده بودیم. برادرم «محمدخلیل» قصد رفتن به محل کارش را داشت. بلندگوی ماشین سپاه در شهر می‌گشت و خبر تازه‌ای را پخش می‌کرد. خبر مبهم بود. صبر کردم ماشین دوباره از جلو خانه ما بگذرد تا متوجه خبر شوم. اما ماشین برنگشت. از مادرم خواستم از همسایه‌ها بپرسد که چه شده و چه کسی را آورده‌اند...
مادربزرگم گفت: «به گمانم دوباره شهید آورده‌اند!...
تو برو تشیع جنازه، من مراقب بچه‌ات هستم».
و زیر لب به یاد شهیدان، اشعاری را زمزمه کرد.

مادرم برگشت. از همان جلو در با صدای بلند گفت:
«من میروم غسلخانه...».

خیلی تعجب کردم. زن‌ها هیچ وقت به غسلخانه
نمی‌رفتند. غسلخانه جای مردان بود. برای وداع با
شهدای‌شان و برای شستن و ...
در حال آماده شدن بودم که همسایه‌مان آمد و گفت:
«می‌گویند دختری است که مدتها تحت شکنجه
کومله بوده است».

قلبم فروریخت. فقط می‌دویدم تا هر چه زودتر به
غسلخانه برسم. غسلخانه جلو گذر و مزار شهدای
«قروه» بود.

نزدیک‌تر که شدم، فقط صدای زنی به گوش میرسید
که فریاد می‌زد: «شهید، دخترم...» آن زن را می‌شناختم.
نامش «طلا» بود. اما به نظر نمی‌رسید دختری به این
بزرگی داشته باشد. نمی‌دانستم با شهیده چه نسبتی
دارد؟

هر بار که شهیدی می‌آوردند، پدران شهدا به
غسلخانه می‌رفتند و به شهیدان می‌گفتند: «سلام ما
را به شهیدانمان، به فرزندانمان برسانید».

اما این بار، مادران شهیدان بودند که تک تک وارد
غسلخانه می‌شدند و پس از دقایقی با چشم‌گریان

برمی‌گشتند و زبان به لعن و نفرین کومله باز می‌کردند. دو تن از مادران رزمندگان که بعدها شهید شدند از غسلخانه بیرون آمدند. آنها را می‌شناختم. جلو رفتم و از آنها پرسیدم: «جریان چیه؟ این خانم کیه؟» با توضیحات آنها تحریک شدم تا پیکر شهیده را از نزدیک ببینم. دو نفر از خانم‌ها طلا را به بیرون از غسلخانه آورده بودند. طلا فریاد بلندی کشید و بیهوش شد.

هر بار که به صورتش آب می‌پاشیدند، فقط ناله میزد: «شهید، دخترم... شهید دخترم». چندین بار بیهوش شد.

من و دوستانم قصد رفتن به داخل غسلخانه را داشتیم. اما خانم‌های مسن ممانعت می‌کردند و فریاد می‌زدند: «قابل دیدن نیست. خانم‌های جوان نیایند». خانم‌های مسن و مادران شهدا که وارد غسلخانه می‌شدند، با چنان حال بدی وارد می‌شدند که قدرت بیان وضعیت شهیده را نداشتند.

پیکر ناهید را با ماشین جیب از منطقه‌ی کامیاران آورده بودند. خاک و سنگریزه بر کف ماشین دیده می‌شد. راننده‌ی جیب با قیافه‌ی بهت زده، مات ایستاده بود. گرچه اولین بار نبود که پیکر شهیدی از خاک دیار

کردستان کشف می‌شد و یا پیکر شکنجه شده‌ای در
غسالخانه شست و شو داده می‌شد، نظیر پیکر شهیدان
نادری، جمارانی و ... اما مظلومیت خاص این دختر
شهید با همه فرق داشت.

برادران با قیافه‌ی بهت‌زده و غم‌زده ایستاده بودند و
زن‌ها ضجه‌کنان بر سر و سینه می‌کوفتند. عاشورایی
شده بود.

خانم‌ها با کمک یکدیگر پیکر شهیده را غسل داده
و کفن می‌کردند و از خانواده‌ی شهید یا ناهید خبری
نبود. بنابراین پیکر را به سردخانه‌ی بیمارستان سپردند.
برادران سپاهی و آقای قدرتی؛ امام جمعه‌ی وقت
قروه قصد داشتند برنامه‌ی مفصل و درخور شهید
گرانقدر برگزار کنند و قرار بود او را در مزار شهدای
قروه دفن کنند.

طلاهر بار سعی می‌کرد خود را به شهیده نزدیک
کند و خانم‌های دیگر مانع نزدیک شدن او می‌شدند. از
غسالخانه تا سردخانه، صدای شیون زن‌ها لحظه‌ای قطع
نمی‌شد. مادرم تا پایان کفن کردن شهیده در غسالخانه
بود و اثرات شکنجه‌ها را از نزدیک مشاهده کرده بود،
اما چیزی نمی‌گفت.


شهید دختری بود که از همکاری با گروه‌های معاند

و ضد انقلاب سرباز زده بود. آن روز چهره‌ی سیاه گروهک‌های ضد انقلاب بیش از پیش مشخص شده بود.

پیکر شهیده را به سوی تهران حرکت دادند. خبردار شدیم که خانواده‌اش به سوی تهران رفته‌اند. وضعیت خاص و اندوه‌باری در کردستان حاکم شده بود.

هادی پور - از ساکنین قروه





زمانی که ناهید را ربودند، پدرم در منطقه‌ی جنگی با دشمن بعثی می‌جنگید. خانواده مضطرب و ناراحت بود. در خانه‌ی ما دعوا و سر و صدا بود. پدرم می‌گفت: «تو نتوانستی از بچه‌های من مراقبت کنی...».


ضد انقلاب شایعات زیادی را در بین مردم پخش کرده بود. شایعاتی بر اساس دروغ و توجیهی برای انجام کار ضد انسانی‌شان. علاوه بر آن خانواده را هم در هول و هراس انداخته بود که فرزندان دیگر خانواده را هم می‌ربایند. فشار عصبی روی مادرم زیاد بود. مادرم از جست و جوی زیاد ناهید خسته، ناراحت و عصبی بود.

برادرم «علی» را در حالی که هفت ماهه بود به دنیا آورد. علی به خاطر تحمل فشار مادرم خیلی ضعیف بود. روزهایی که مجبور به نشستن در خانه بود، همان روزهای به دنیا آوردن «علی» بود.

پیکر ناهید را به تهران بردند و در بهشت زهرا دفن کردند. مظلوم و غریب، تنها و بی کس. مادرم هم قصد ماندن در تهران را داشت. اما پدرم موافق مهاجرت نبود و می خواست در کردستان بماند. مادرم برای بچه های دیگرش می ترسید.

در نهایت کار مشاجره و دعوا بالا گرفت و پدر و مادرم از هم جدا شدند.

فرزاد - برادر شهیده



مردم «هشتمین» از به یاد آوردن آن روزها شرم دارند.
از هر کدامشان که بپرسی فرق ندارد! با تأسف سرش را
تکان می‌دهد و سکوت می‌کند.

معاون بسیج خواهران کردستان

رفتم بایگانی مدرسه، پرونده‌اش را بگیرم. حداقل یادگاری‌ای از او داشته باشم. خانه‌ی آخرتش دور از من بود. به خاطر مسایل آن روز کردستان صلاح ندیده بودند، در کردستان دفن شود، در تهران به خاک سپرده شده بود.

اما متأسفانه به خاطر آتش‌سوزی در بایگانی آموزش و پرورش، پرونده‌ها سوخته بود. پرونده‌ی او هم از بین رفته بود.

دوست صمیمی او هم دختری به نام «شمسی» بود. گروهک‌ها قبل از ربوده شدن ناهید او را در خانه‌اش به رگبار بستند و شهید کردند. انگار آنها طاقت دور ماندن از هم را نداشتند.

محمد - پدر شهیده

مادرم در تهران ماند و با بچه‌های کوچک و وضعیت بد اقتصادی، مجبور به کار کردن شد. دوران سختی را گذرانیدیم. اما مادر دلخوش به این بود که نزدیک ناهید است و دیگر لازم نیست، کوه به کوه، دشت به دشت، آبادی به آبادی دنبال ناهید بگردد. می‌دانست که ناهید آرام گرفته است. هر بار که درباره‌ی او حرف می‌زد، غم غربت و مظلومیت در کلامش موج می‌زد. خدا می‌داند که چه در دلش می‌گذشت و چگونه خود را آرام می‌کرد. تا این که سال ۱۳۷۸ او هم نزدیک «ناهید» در خانه‌ی ابدی‌اش آرام گرفت.

فرزاد - برادر شهیده

والسلام.

با تشکر از مسئول بسیج خواهران و بسیجیان

منطقه مقاومت سنندج

